

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

جو کشور نباشد تن من میاد بدین بوم ویر زنده یک تن میاد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین - ۲۶ اگست ۲۰۱۶

«از شار برای و از نرخ نی!!!»

این چیه دیگه؟؟؟

قصه سه فاتحه

از مدت ۴۴ سالی، که در المان زندگی دارم، با بسا مردم جهان از هر قِبَل و نَحَل در تماس آمدم؛ از هندو و مسلمان و گبر و یهود و ترسا گرفته تا بیدین و لامذهب و ... از عرب گرفته تا ترک و تتر و سرخ و زرد و سپید و سیاه آسیائی و افریقائی و اروپائی و امریکائی و آسترلیائی. آشنائی ها به هم رسید و دوستی ها قائم گردید. ازین میان اما دوستانی یافتم صمیم، از مُلک همسایه ما ایران، که همزبان مايند و به فرهنگ نیز شبیه ما؛ به حدی که به اصطلاح کابلی "به غم و شادی و مرده و زنده همدگر می رسیم".

قصه اول:

شنیدم، که مادر یکی از دوستان ایرانی در ایران وفات کرده است. تلفونی برایش تسلیت داده و بعد رفتم خانه شان و با ابراز تعزیت، به رسم مسلمانی و افغانی دستها را بالا کرده، گفتم:

"یک فاتیما بتیم"

فاتحه دار، که انسان معتقد و متدین و نمازخوانی ست، هم دستان خود را بالا کرده و زیر زبان شروع کرد به خواندن آیاتی از قرآن؛ و بسیار دیر و از صدق دل هم قرآن خواند. بعد چنان که رسم است، از اوصاف حمیده متوفا کلماتی بر زبان راندم، چون او را از نزدیک دیده بودم و یکی دوبار هم مهمان ما شده بود. انسانی بود واقعاً خلیق و با مشرب زنده.

در ایران مثلی، که مراسم فاتحه داری و فاتحه گیری رقم ملک ما نیست، که محفلی در مسجدی یا کدام سالونی برپا گردد و دوستان هم همانجا حضور یابند، یا این که ایرانیان مقیم غرب چنان نکنند. ازین خاطر دوستان نزدیک به خانه فاتحه دار رفته و مراتب تسلیت خود را بدو ابراز می

دارند. در حالی که افغانان مقیم غرب به فحوای مثل "از شار برای و از نرخ نی!!!" از افراط کار گرفته و برای کسی، که در خود وطن و یا محل اقامتش درگذشته و مطابق رسم و رواج ملک ما مراسم مفصل و غلیظی همدرانجا برایش گرفته شده، بار دگر از طرف متعلقان نزدیک، محافظی جهت فاتحه‌گیری مجدد برپا می‌شود و خلق خدا را، که مصروف و کله و نگ هزاران مشغله زندگی اند، لالان و سرگردان می‌سازند.

قصه دوم:

خبر رسید، که خواهر فلان دوست ایرانی ما درگذشته است. تلفون زدم و برایش ابراز تسلیت و غمشریکی کرده، سرسلامتی دادم. داستان مریضی متوفا را بیان کرد و از سن و سال وی، که در پنجاه و پنج سالگی درگذشته است. افسوسها خوردیم، چون به حساب اروپائی ۵۵ ساله؛ یعنی جوان. بعد ازش پرسیدم، که:

"فاتحه میگیرین؟"

گفت:

"نه بابا!!!"

گفتم که پس پیش تان می‌آئیم و فاتحه می‌دهیم. گفت: «خیلی خوب، خوشحال می‌شیم». همان روز و در ساعت موعود رفتم به خانه‌شان و بعد از ادای تسلیت به آن دوست و خانمش، نشستیم. چنان که رسم ما مردم است، خواستم به رسم افغانی و مسلمانی فاتحه بدهم. دستهایم را بالا کرده گفتم:

"یک فاتیا میتیم"

خواستم زیر زبان الحمد و قل هو الله را خوانده و بعد به روان متوفا دعا بفرستم، که دوستم - که نه به دین عقیده دارد و نه به مذهب - سخن را در دهنم خشک کرده گفت:

"این چیه دیگه؟؟؟"

دستهایم را پائین آورده و داستان فاتحه دادن را در افغانستان برایش گفتم. گفت: «والله ما در ایران مراسم فاتحه دادن و فاتحه گرفتن را همه یک جوری نمی‌گیریم» و اضافه کرد، که شاید در مشهد چنین باشد. مهمان دیگری که نیز در زمره حاضران بود و اتفاقاً از مشهد هم بود، لب به سخن کشوده گفت:

بله! رسم ما هم مثل رسم افغانها ست.

بعد دوستم داستان جنازه برداشتن را در کدام قسمت ایران بیان کرده گفت: «یک قصه وحشتناک را برایتان کنم» و بعد داستان برپاکردن کدام مراسم جنازه را، که ضمن آن جمعیتی بزرگ "الله اکبر گوین"، شعارهای غلیظ مذهبی را سر می‌دادند، بیان کرده و همه را "وحشتناک" خواند. اما من که از گپ اولین آن دوست، به شیگفت اندر شده بودم، زیر دل می‌خندیدم، که آن دوست چه گونه سخن را در دهانم خشک کرده بود. شاید چهره ام آثار این تبسم را نشان می‌داده - ولو که می‌کوشیدم به گفته "بیدل"، "تبسم را در لبانم بذرزم" - و دوستم حتماً متوجه اطوار و حرکاتم بوده، که به یقین بوده است.

مامردم در بسا موارد از فحوای آن مثل شیرین کابلی خارج شده نمی‌توانیم، که:

"از شار برای و از نرخ نی!!!"

غافل ازین، که محتوای مثل برای فرهنگ خودما درست می افتد، نه برای فرهنگهای دیگران. پیش ازین، که به خانه شان برسم، سنجیده بودم، که جملاتم را چه گونه فارمولبندی کنم. چون به یقین حدس می زدم، که جملاتی از قبیل "زندگی سرت باشه"، یا "زندگی سر شما باشه"، که مرسوم و مروّج عام مردم افغانستان و بالخاصه کابلیان است، دور از رسم و رواج مردم ایران می باشد!!! ازین رو در عوض به آن دوست گفتم:

"سر شما و عزیزان به سلامت باشه"

در همان دم که ما حضور داشتیم، دوستان ایرانی او هم آمده رفتند، اما هیچ یک را ندیدم، که به رسم افغانی ما ابراز تسلیت کند. حتی یک خانم، دسته گلاب زیبای سفیدی را به فامیل فاتحه دار تقدیم کرد، که دور از رسم و رواج مامردم افغانستان است!!! وقتی به خانه برمی گشتم، در راه صحنه ذهنم را برمه می کرد و خصوصاً قصه آن دوست و استعمال کلمه "وحشتناک" در آن مورد خاص از زبانش، مرا به بیست سی سال پیش پرتاب کرد، که در ایران بودم و شاهد صحنه ای لایق دیدن:

فکر می کنم، ابتدای دهه ۹۰ قرن بیست بود و یا پیشتر از آن، که دو هفته در شهر کرمان بودم. یک روز جمعه صبح وقت و چای ناخورده، در قبرستان "صاحب الزمان" آنجا حضور یافتم. این قبرستان در پای کوهی سنگلاخ و عجیب و غریب قرار دارد. در آنجا یک زیارت است به نام "صاحب الزمان" و در جوار آن، مسجدی برپا کرده اند با کفش و فشی هرچه تمام. "صاحبزمان" یا "صاحب الزمان" لقب به گفته خودشان "امام مهدی موعود" است، که در آخر زمان از کدام چاهی بیرون آمده و جهان انسان را از شر کفر و زندقه نجات می دهد. گویند، که در مجلس وزاری "جمهوری اسلامی ایران" دوره احمدی نژاد، یک چوکی را در صدر مجلس خالی نگه می دارند، که همیشه خالی ست؛ و مشخص برای "امام مهدی" قروغ شده.

من که زاده و پرورده دامن کوه باصفای "خواجه صفای" حضرت کابل هستم، عاشق کوهم و گوهرگردی و هر جای کوهی را ببینم، مسحور ساختمان آن می شوم. به هر صورت؛ در کمر آن کوه رومنتیک و شاعرانه جلوس کرده و از "عالم بالا" تمام شهر کرمان و دامنه کوه "صاحب الزمان" را زیر نگین گرفته بودم. شنیده بودم، که روزهای جمعه از طرف صبح درین مسجد مراسمی برپا می گردد، با روضه خوانی و ... و در آخر هم به مهمانان "صبحانه" ای مفصل می دهند. ازین بود، که جُمُعات خلائق بود و مردم از هر قبیل در آن جمع. مگر از همه بیشتر زنان محجب و محجوب جلب توجه می کردند؛ همه از سر تا پای سیاهپوش؛ گوئی همه در سوگ اند و عزادار. من که از بالا و فاصله ای بسیار دور به تماشا نشسته و ناظر صحنه بودم، مردم در نظرم مثل مورچه جلوه می کردند و آن مسجد چون "مورچه خانه"!!! صحنه ای بود واقعاً تماشائی، که قوت از سر آدم می پراند.

مردم ایران، که تحت حکمفرائی "رژیم مُدام سوگوار اسلامی" به سر می برند، راه دگری برای خود نمی بینند، غیر از پناه بردن به قبرستان و زیارتها و خرافات قبیح مذهبی. مردم ایران در زیر رژی این رژیم فرتوت روی شادی را نمی بینند، و سال پُر عزادار هستند. من این صحنه را در همان لحظات در دفتری نوشتم، که از بخت بد آن را پیدا کرده نتوانستم، تا عیناً نقل کنم. اگر روزی "دفتر خاطرات ایران"، که برگهائی از آن را در پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان" بیرون داده ام، چاپ گردد، به یقین گپها و رویدادهای جالبی از آن به نظر خواهد رسید. وقتی کلمه "وحشتناک" را از زبان آن دوست شنیدم، به یاد همان صحنه شدم و "مورچه خانه صاحب الزمان".

قصه سوم:

ازین قصه حدوداً چهل سال می‌گذرد.

از همان ابتدای اقامت ما در المان با یک زن و شوهر مهربان المانی آشنا شدیم، که هر دو داکتر چشم بودند و دو بچه داشتند، سخت مؤدب و اهل و صالح.

خبر رسید، که مادر آن خانم دوست در همبورگ پدرود حیات گفته است. ما که از اقامت ما در المان دیر نگذشته بود و هنوز تازه وارد شمرده می‌شدیم، به مجرد اطلاع ازین واقعه، نظر به رسم و رواج خود ما، بر خود فرض دانستیم، تا جهت فاتحه دادن به خانه‌شان برویم. بدون این، که رسم این مردم را بدانیم، به اصطلاح کابلی، "نه آرسی و نه پارسی"، و بدون اطلاع قبلی، خر و خنک کرده و رفتیم به خانه‌شان. زنگ دروازه را پیچ کردیم. پسر خرد فامیل دروازه را باز کرد و از دیدن ما متعجب گشت. پرسیدیم پدر و مادرت در خانه هستند، گفت نی و علت آمدن ما را پرسان کرد. گفتیم:

به خاطر این آمده ایم، که مادرکلانت مرده است.

گفت:

Na und?

به حساب کابلی، یعنی:

چطور شوه، که مورده؟؟؟

یا

"مورد، که مورد!!!"

دهان ما یخ کرد. گفتیم:

به مادر و پدرت بگوئی، که ما جهت دادن فاتحه آمده بودیم!!!

در المان - و شاید در تمام غربزمین نیز - رسم چنین است، که از مرگ کسی با فرستادن کارت مخصوصی ابراز تسلیت می‌کنند و بعد در روز تدفین متوفا فقط کسانی اشتراک می‌کنند، که از طرف فامیل مرده دار بدین مناسبت دعوت شده باشند!!! درینجا همه چیز طبق پلان و پروگرام پیش می‌رود و هیچ کس "بی خلطه" فیر نمی‌کنند.

درین ملک، مثل "از شار برای و از نرخ نی" را باید مطابق فرهنگ و رسوم و عادات خود این مردم، تطبیق کرد!!!